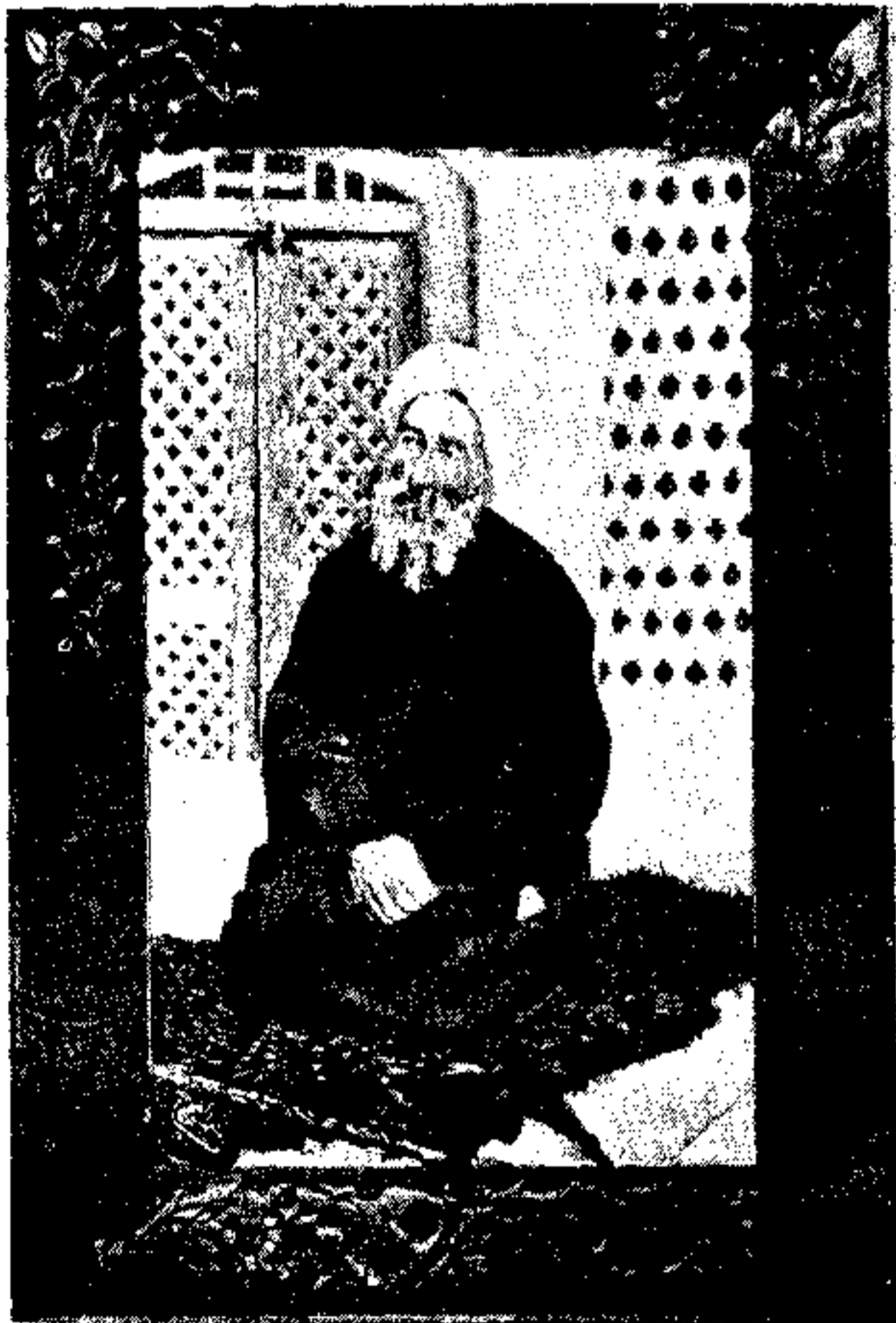


شمس

بانو شمس الضحی نشاط متخلص به (شمس) سخنوری است هنرمند و عارف پیشه



شادروان صفیعی‌شاه

که در تبران بسال ۱۲۷۹ خورشیدی متولد شده و اینک دارای چهارفوزند بنام صفیه و صفیقلی و حسنعلی و مزین است .



دختریکه از چشمه آب میآورد

شادروان حاج میرزا حسن صفیعلیشاه پدر بزرگوارش بزرگ سلسله صفیعلیشاهی است که مردی عارف و دانشمند بوده دارای پنج کتاب عرفانی و اخلاقی بویژه ترجمه نوی (قرآن مجید) به روش مشنوی ، غزلیات ، عرفان الحق ، بحر الحقائق و میزان المعرفة

است. آرامگاهی در تهران، دارد که خیابان برین بارسوی (شمالی) آن نیز به (خانقاه) ناهبردار است.

شمس دارای گواهینامه و مدال طلای فنی از دانشگاه هاوارد است. زبانهای فرانسه و انگلیسی را میداند. پیشه‌اش کارمندی وزارت فرهنگ و دبیری هنرهای زیباست. هنرمندی است استاد و چیره دست در فن نقاشی و بویژه ابریشم دوزی که دو نمونه از شاهکار هنری او در اینجا نشان داده شده، بخوبی می‌رساند که تا چه اندازه در این ابریشم دوزیها ذوق و استادی بکار رفته است. تابلوهای گرانیهایی دیگر از ابریشم دوزی دارد که برای هر کدام دارای مدال از آمریکا و بلژیک است. در ایران شهرهای اصفهان و قم و اراک و مشهد و ساری رادیده و به ایتالیا و فرانسه نیز رفته است.

شمس از کوچکی ذوق و دل‌بستگی فراوانی به نقاشی داشته چهارسالگی با قلم‌موی نقاشی، رنگها و پرده‌های طبیعت را در تابلوهای خود نمودار میساخته چون پدرش با شاد روان، کمال الملک کاشانی بزرگترین نقاش سده اخیر ایران دوست بوده شمس از محضر استاد بهره‌ها گرفته و لیکن دوام نداشته زیرا گاهی که کمال الملک بدیدن صغیرالیشاه میرفته شمس نظر استاد را درباره تابلوهای خود میخواست است.

پس از چندی که کار نقاشی را با راهنمایی میرزا علیخان مستغنی معاون (مدرسه صنایع مستظرفه) دنبال کرد سوزن و نخ دست گرفت و به خامه دوزی پرداخت. چون بر آن بود که نقاشی کار پیش پا افتاده‌ایست و او میخواست هنری پیدا کند که دیگران کمتر بدان دسترسی دارند.

چنانکه در بالا هم بطور کلی اشارت رفت پنجمین تابلو خامه دوزی شمس که از یک زندگی روستایی الهام گرفته در سال ۱۹۲۶ با آمریکا فرستاده شد. پس از یکسال این تابلو برنده جایزه (گلد) یعنی طلا شناخته آمد و (انجمن صنایع مستظرفه آمریکا) رسماً از این بانوی هنرمند ایرانی تشویق کردند.

در ایران گویا تنها سه تن بدریافت چنین جایزه ممتازی توفیق یافته‌اند. یکی

شادروان کمال‌الملک در نقاشی، دیگری صنایع خاتم در خاتم‌سازی و سومی بانوشمس-
الضحی نشاط در خامه‌دوزی.

شمس در سال ۱۳۲۹ با اروپا رفت. موزه‌های نامی آن قاره را دیده و در نمایشگاه
نقاشی بروکسل پایتخت بلژیک تابلوی او مورد ستایش لئوپولد پادشاه آن کشور
قرار گرفت.

این بانوی هنرمند اکنون در دبیرستانهای نوربخش، نمونه، آزر و هنرستان
دختران ابریشم دوزی و نقاشی می‌آموزد. با آنکه چهار فرزند دارد ولی هنگام فراغت
بخامه‌دوزی و نقاشی و سرودن شعر می‌پردازد بزرگترین امید و آرزوی او پیشرفت‌های
دانشی و هنری مردم ایران و آشتاشدن آنان بوظایف و حقوق خود می‌باشد.

سروده‌های او تا دو هزار بیت میرسد و بیرونی از درویشان صفیعلی‌شاهی میکند.
دیوان او هنوز بچاپ نرسیده. اینک چند نمونه از تراویده‌های او بنام ترانه‌های
دل در زیر نوشته میشود:

بیاد دوست

عشقت برون نمود ز فکر حساب را
یکجا بسوخت دفتر و درس و کتاب را
برسندگر ز من چه بود راه دین و زهد
کوتاه شدم زبان و ندانم جواب را
با هیچ منطق و سخن و ذکر و مباحثی
نتوان نمود قصه حال خراب را
آن‌انکه چاره از من بیچاره بسته اند
گم کرده‌اند مقصد راه صواب را
سرگشته‌ام چگونه دلیل رهی شوم
گمگشته‌ام چگونه کنم فتح باب را

بیچاره تر شوم چه کنی لطف بیشتر
 از دیده برده است خیال تو خواب را
 شعری بگفت سعدی و بیتی بجا سرود
 باخویش کرده است چه خوش این خطاب را:
 «گفتم مگر بوصل رهائی بود ز عشق
 بی حاصل است خوردن مستسقی آب را»
 مستی خوش است گر بود از عشق باده اش
 دور افکن ایحریف شبانگه شراب را
 ای (شمس) باش خرم و خوشدل بیاد دوست
 از عشق سوزی افکند او نقاب را

۲۸/۲/۳

دیده و دل

عکس روی تو چو افتاد بکاشانه دل
 گفتگو بین دل ز دیده بسی شد مشکل
 دیده گفتا که ز من بود خطا روز نخست
 دیدمش ابدل از این جرم مرا کن تو بهل
 گفت دل، جرم من، ایدیده فرو نیست ز تو
 تو نمودی نظری من بخود آن کرده سچل
 دیده گفت ارگنه از من نبود از چه مدام
 اشک ریزد ز من آنقدر که ما زدم در گل
 گفت دل در ره اگر سیل سرشک تو نبود
 سوختی ز آتش من ناقه و بار و محمل
 داوری هر دو چو بردند بدرگاه خرد

گفته‌شان این گنهی نیست مباحثید خجمل
 دیدن روی بتان جرم و خطائی نبود
 دل همان به که بود ماهوشی را منزل
 چون دو دیدند خیرد جرم برایشان نشمرد
 عهد کردند بخندند و نباشند کسل
 بجز از عشق تو ای شمس) دگر هیچ میاب
 که بود نور دل و دیده و کاخ و محفل
 لطف معشوق شود شامل حال تو یقین
 مشکل اروصل بود باش ز وصفش خوشدل

۲۸۱۱۱۱

راز دل

فاش کنم آنچه در دل است مرا راز
 منکه چو پرواته کرده دور تو پرواز
 هیچ شنیدی که صید پشه کند باز
 سوختیم بر نشد ز سوخته آواز
 گوی، تو چون میدهی جواب مرا باز
 باغم و دردم نموده همدم و همراز
 گاهیم از راه لطف بنگر و بنواز
 از نظرت بنده فقیر مینداز
 دلشده ایرا نگفته اند که بگداز
 اجرت دلدار تست هرچه کند ناز

۲۸۲۱۶

ار تو به پیش تو شکوه ها کنم آغاز
 از چه برم سوختی به شمع جمالت
 صید دلم کرده بی چرا بنگاهی
 ییکته افکندید چگونه در آتش
 روز حسابی اگر بود به حقیقت
 چند گدازی مرا به بوتۀ هجران
 رسم خداوندی است بنده نوازی
 از در خوبشمران گناه ندارم
 شیفته ایرا نکرده اند ز دل دور
 گرچه بجور تو (شمس) از تو نرنجد

کعبه دل

گفتی ایدوست که ناراحتی از دیدن من
 چکنم با تو بود کشتن و بخشیدن من

گر بگویم سخنی خاطر آزده مبادت
 خرده گیری مکن از نکته نستچیدن من
 زخود این شعله زده بر من اگر اهل دلی
 چه زیانست سر کوی تو جرخیدن من
 سوخت پروانه و خندید چو شمعش بگریست
 گفت زبید ، کنی از گریه بختیدن من
 آفتاب رخت آنروز که تایید به دل
 خبرت هست ز خورشید پرستیدن من
 قبله گاهی نپسندیده دلم غیر رخت
 آفرین باد بر این ذوق پسندیدن من
 گر دهم جان به بهای سر زلفت خجلم
 ز آنهمه ارزش و زین هیچ نیرزیدن من
 هیچ دانی که در این درد مرا چیست امید
 گاهی از خرمن دیدار تو گلچیدن من
 بجفایت نشوم رنجه که در مذهب عشق
 کفر محض است نگارا ز تو زنجیدن من
 دور (شمس) از که بگردند کواکب شب و روز
 خوش بود دور مه روی تو گردیدن من

نالاه دل

مرکب جور چو بر صید دلم ناخته
 بهر قلم ز چه رو تیغ جفا آخته
 سزد ایدوست کنم شکوه ز دستت که مرا
 از چه در بوته غم یکسره یکداخته

مه وسالیست دلم خوش به امیدى نکنى
بر من دلشده از غیر پرداخته
گردانی که چنان در تب و تابم شب و روز
بذده خویش یقین است که شناخته
نه گناهی و نه جرمی زده سر کز ره مهر
این چنینم بخطا از نظر انداخته
دیر گاهیست نپرسیدی از این مه کین حال
نه تو چون من بقماری دل و دین باخته
(شمس) گردل بتو بسپرد چه تقصیری کرد
نقش رویت تو خود اندر دل او ساخته

وزنه ناز

از تو پرسم صنما وزنه نازت چند است
من و خروار کشیدیم نیازت چند است
گر چه هر نغمه که بنواخته رقصیدیم
گوی بی پرده یما پرده سازت چند است
زانسبب بر سر کویت همه سر گردانند
که ندانند ره شیب و فرازت چند است
فکر کوتاه من این نکته ندانسته هنوز
پیچ و خمها بسر راه درازت چند است
قدم آهسته پزن گر گذری از ره لطف
بر سر کشته یاران تک و تازت چند است
گاه یا ما بسر لطفی و گه بر سر قهر
پی نبردیم بکار تو که رازت چند است

نگه چشم تو کافیت به صید دل ما

دیگر این دید به وتازی و بازت چنداست

تو که ای (شمس) زبی مری او باخبری

قصه کوتاه بکن این سوز و گدازت چنداست

تخمیس غزل سعدی

از غمت ایدوست جان خویش بختیم

مهر بجز رویت از دور کون گستیم

تا به کمندت اسیر و بند تو هستیم

تا در خلوت بروی غیر بستیم

از همه باز آهیدیم و با تو نشستیم

قیمت جان عشقت ای نگار خریدیم

جز رخ ماه تو قبله گاه ندیدیم

با همه طعنی که از دوسوی شنیدیم

هر چه نه پیوند یار بود بریدیم

و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

گر نپرستند خلق روی تو کورند

شامل جرم و گناه و عیب و قصورند

روی تو نادیده اند گر که صبورند

مردم هشیار از این معامله دورند

شاید اگر عیب ما کنند که هستیم

غم مخور ارزانکه رووگار نسازد
یا عالم سرکشی به ما بفرازد
مردشجاع است آنکه خویش نبازد

مالك خود را همیشه غصه گذارد
ملك پری پیکری شدیم و برستیم

جور تو کردی و ما به مهر فزودیم
در همه دم بر در تو روی نمودیم
جبهه بخاک رخت هماره بسودیم

شاگرد نعمت بهر طریق که بودیم
داعی دولت بهر مقام که هستیم

هر چه دهی رنج بر تو شکر گذاریم
در همه حالی ترا پناه شماریم
گر چه بنزد تو هیچ قدر نداریم

در همه چشمی عزیز و پیش تو خواریم
در همه عالم بلند و پیش تو پستیم

قامت آرای، ای نگار دل آرای
دیده عشاق ده بخاک رخت جای
دل بپر از خلق و بکزمان تو نیاسای

ای بت صاحب‌دلان مشاهده بنمای
تا تو به بینیم و خویشتن نپرستیم

خواست فلک تا دلم به تیر مقابل
با تو شدم آخر ای نگار مقابل
روی تو چون دیدم ای فرشته شمایل

دیده نگهداشتیم تا نرود دل
با همه عیاری از کمند نجستیم

ای بت شیرین لب به بند چو پرویز
لطف و صفا کن به ما ز جور پیر هیز
سافری از خون دل مراشده لبریز

گر تو اشارت دهی در قدم ریز
جان گرامی نهاده بر کف دستیم

گر غم عشقت مرا به خاک نشاند
تیر جفایت ورم بخون بکشاند
(شمس) یقین در ره تو جان بفشاند

دوستی آنست (سعدیا) که بماند
عهد و وفا هم بر اینقرار که بستیم

تخمیس از غزل دیگر سعدی

ایکه از عشق خود افکنده آتش بجهانی

این چه راز است مگر تا چه بود سر نهانی

بلکه ما را تو از این ورطه حیرت برهانی
 همه کس را تن و اندام و جمال است و جوانی
 وینهمه لطف ندارد تو مگر سرو روانی
 صنما پر تو رویت چو به دل نور فشاند
 شیخ سجاده نشین جانب بتخانه کشاند
 برده صبر بگفتیم ز چه عشقت بدراند
 نظر آوردم و بردم که وجودی بتو ماند
 همه اسمند و تو رسمی همه جسمند و تو جوانی
 سر کوی تو دلی نیست که منزل نگزیند
 بتو هر کس نظری کرد سلامت نشیند
 مات و معیوت شود عقل جمالت چو به بیند
 تو مگر پرده پوشی و کست روی نبیند
 و در همه پرده دری پرده خلفی بدرانی
 نشناسم که کسی وصف جمال تو نداند
 گر ترا دید غم عشق تو پنهان نتواند
 شوق دیدار رخت بر سر راهش بنشانند
 تو ندانی که چرا در تو کسی خیره بماند
 تاییکی چون توبه بینی و در او خیره بمانی
 حال دلباخته عشق نگارا تو چه دانی
 که چنین تو سن سر کش سر عشاق دوانی
 بکشی تیر جفا را و بخونشان بنشانی
 نوک تیر مژه از جوشن جان میگذرانی
 من تنک پوست ندیدم بچنین سخت کمانی

گر بگویم ملکی بهتر از آنی بحقیقت
 مالك قلب من و روح روانی بحقیقت
 نتوان وصف ترا گفت زبانی بحقیقت
 هر چه در حسن تو گویند چنینی بحقیقت
 عیب آنست که با ما به ارادت نگرانی
 چند باید بکشم تیر جفا و ستمت را
 چه شود گر که به بینم من بیدل کرمت را
 راه بنمای تو سر گشته طوف حرمت را
 رمقی بیش نمانده است گرفتار غمت را
 چند مجروح توان داشت بکش تا برهانی
 زهد و تقوی زبرم شده سلواتی ز نه صومی
 جز رخت قبله گم نیست نه بیداری و نومی
 سوزم از آتش عشق تو بهر لحظه و یومی
 بیش از این صبر ندارم که تو هر دم بر قومی
 بنده بینی و مرا بر سر آتش بنشانی
 رخت ایماه نه جایست که تا بنده نباشد
 نوگای نیست که باروی تو شرمنده نباشد
 کیست ساهنشه حسنی که برت بنده نباشد
 گر بپرد عجب از شخص و دگر زنده نباشد
 گر برانی ز در خویش و دگر بار بخوانی
 دل آواره، سر خویش پایان نرساند
 (شمس) رابخت بدیدار تو آسان نرساند
 دید چون گشت دگر وصل تو اش جان نرساند
 (سعدیا) گر قدمت راه پایان نرساند
 باری اندر طلبش عمر پایان برسانی

مثنوی اتفاق

حل شود هر مشکلی از اتفاق
چون بشر در اصل از یک ریشه است
اختلاف رنگ و روی و خلق و خوی
اصل آن باشد که خلاق مجید
بعد از آن عشقی است کاند در رابطه
کهر با و گاه و جذب یکدیگر
عقل و فهم و ذوق و ادراک و وداد
تا بدانیم اینکه اندر زندگی

تیره گردد دوستی ها از نفاق
شعبه ها زان ریشه بی اندیشه است
فرع بر اصل است، گمراهی مجوی
تغیخه ای از روح خود بر مادمید
بین او و دیگران شد واسطه
پند مطبوعی است از بهر بشر
جمله را حق در وجود ما نهاد
دوستی باشد زه پابندگی

شهباز

شهباز نخلس صاحب‌سلطان دختر شهباز دنبلی از بزرگان زمان خود در ایران است. این بانوی سخنور بزبور هنر آراسته و طبع خوشی داشته چهار باره یا رباعی زیر را در ستایش حسنه‌ای میرزا فرزند فتح‌الشاہ قاجار گفته که خیرات حسان نمونه آورده است :

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| شهبازده حسن دلیر و اشکر شکن است | شهبازده خوب روی شیرین سخن است |
| در باغ شهبازی خرامان سردی است | در گلشن خسروی گل‌یاسمن است |

شهر

در کتاب خیرات حسان دو شعر زیر از این بانوی باذوق نوشته شده وار خاندان قاجار بوده است :

| | |
|---------------------------------------|--------------------------------------|
| دلم در دام آن زلف پریشان است و میترسم | در آخرا از پریشانی بر سوائی کشد کارم |
|---------------------------------------|--------------------------------------|

| | |
|------------------------------------|--------------------------------|
| بر کشاب بسخن گره همه خود دشنام است | کار و هست شنیدن سخنی ز آن دهند |
|------------------------------------|--------------------------------|

صاحبه

درخانه شاهزاده‌یی از فرزندان فتحعلیشاه قاجار زنی بوده سخنور که (صاحبه) تخلص داشته و او را پیاکداهنی و شرم و خوش‌سخوئی ستودند .
بنوشته خیرات حسان صاحبه، دانش و هنر را دوست داشته ، خط را خوب مینوشته ، خوشی و روانی طبعش از سروده‌های او آشکار و سه نمونه زیر از اوست:
غم نیست که از حسرت بسیار تو مردم
لطفت نشود کم ز نو مقصود من این بود

زلف در روی تو هر کس که به بیند گوید:
آتشی هست که بادود در آمیخته اند

جان و ایمان برای معشوق است
جان و ایمان برای عاشق نیست

ضعیفی

تذکرۃ الخواتین آورده است که این بانوی سخنور همزمان حکیم آذری بوده
و مطلع زیر اوراست :

دردلم بود آرزویت بیش از سر آرزو دیدم آنروی و فزون شد آرزو بر آرزو
گویند ضعیفی شوئی پیر داشت که آنهم سخنور بود گاهی با هم سخنان شوخی
بر زبان میآوردند .

روزی ضعیفی این رباعی را بر زبان راند :

ایمرد ترا به مهرم انگیزی نیست هم پیر و ضعیفی و ترا چیزی نیست
با اینهمه میدهم نهیبی ز زدن خود قوت آن ترا که بر خیزی نیست
شوهرش این رباعی را پاسخ گفت :

ای زن دگر آنکه بامن آمیزی نیست کار تو بغیر فتنه انگیزی نیست
دارم هر عیب را که گفتی اما عیبی بتر از بلای بی چیزی نیست

تذکرۃ عرفات اورا معاصر بی بی آرزو دانسته و نوشته : « ضعیفی نیشابوری
در غایت لوندی بوده بی باکی داشت و در آخر توفیق توبه یافت با وجود پای لنگ
پیاده بمکه شتافت و باز گشت گفته است :

چوسر بحلقه زلف بتان در آوردم سری بعالم دیوانگی بر آورم

تاریخ درگذشت شیخ آذری که تذکرۃ الخواتین، حکیم آذری نام برده بسال
۸۶۶ هجری بوده و ماده تاریخ وفاتش را بشرح زیر (کتاب نیم قرن ادبیات در خسرو)

نوشته است :

دریغا آذری شیخ زمانه
چراغ دل بمصباح حیاتش
چو او مانند خسرو بود در شعر
که مصباح حیاتش گشت بی ضو
بأنواع حقایق داشت پرتو
از آن تار پنبه فوتش گشت خسرو

ضیاء

بنا بنوشته خیرات حسان ضیاء ملقب به (ضیاء السلطنه) دختر فتحعلیشاه قاجار بانوی سخنوری بوده است . دو بیت زیر اثر طبع اوست :

شفاعت

شفاعت گنم را که میکند فردا
مگر بدامن آلودگان در آویزم

بها نه قتل

بهر قتلیم بها نه ای بهتر
نیست از اینک زنده ام بیتو

تاریخ عضدی مینویسد : شاه بیگم ملقب به ضیاء السلطنه دختر فتحعلیشاه و مادر او مریم خانم یهودی بوده که بازدواج شاه در آمده است . ضیاء مورد توجه مخصوص پدرش فتحعلیشاه بوده و به مناسبت فضل و کمال و خط و ربط خوب تصدی قرائت و تحریر نامه های محرمانه فتحعلیشاه که وارد و صادر میشده داشته است . قصائد و اشعاری که شعراء برای شاه میگفتند بوسیله این خانم عرضه میشد . مصنف و کتاب دعا و زیارت نامه های متعدد بخط خوش و زیبای خود نوشته است . در زمان حیات فتحعلیشاه بازدواج تن در داده ولی پس از درگذشت پدر در زمان سلطنت محمدشاه برادرش در سن ۳۵ سالگی همسری میرزا مسعود وزیر امور خارجه را اختیار کرد طبع موزونی داشته شعرهای لطیف گفته . وقتی پرویز میرزای نیرالدوله با سربار

(بدون کلاه) جامی به فتح‌علیشاه برای نوشیدن داد مورد پسند واقع شد و شاه این مصراع را می گوید :

قدح در کف ساقی بی حجاب -

ضیاء بدون درنگ بنا بخواهدش شاه میافزاید :

سهیل سی است در پنجه آفتاب

سفینه فرخ‌دو بیت زیر را از ضیاء آورده که اولی باید از آن گوهر آذربایجانی

باشد. اینک دو بیت نامبرده :

بدام خویش کشم آهوان صحرا را

اگر بیاد دهم زلف عنبر آسارا

دوباره زنده کنم معجز مسیحارا

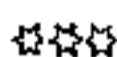
و گر ز لطف نظر افکنم به‌عظم رمیم

محمود میرزا نویسنده تذکره نقل مجلس که گویا کتاب را بدرخواست ضیاء -

السلطنه گرد آورده دو بیت زیر را از او نمونه بدست داده است :

آری برای دوست زجان میتوان گذشت

بهر رضای دوست گذشتیم ما زجان



ضیاء از آشنا بیگانه گردید

ز دل دوری کنم با آنکه گویند

تذکره مجمع محمود نسخه خطی کتابخانه ملک در باره این زن چنین مینویسد:

« ضیاء نور حقیقه سلطنت و نور حقیقه عنایت، سرو جو بیار عصمت، گل گلستان حیا و

پرهیزگاری، خورشید بزم ملکی و ماه ایوان شهر یازی ضیاء السلطنه که امروز در پرده

بنات سلطانی بمنزله مهری است فروزان و در مجلس اخوان و اخوات قمری است زرخشان

از کاردانیها و خردمندیها نامن مریم نامش را دست آشنائی نرسیده. حسب الامر خسروی

فرگس مرادش در بوستان حرم سر غنچه، و شکفته خاطر است، از خدمات شهر یازی

مشقت و عمل خانه‌داری را بر احوال حضور تبدیل کرده چه اگر مریم را روحی میسر

میبود ایشان را هم جفتی موجود میشد. بالجممله در چشم حضرت خاقان ماه تابان در

دیده اخوان خورشید زرخشان است در اندرون سرای پادشاهی به بیت‌الراحت ظل -

اللہی عمارت و ایوان شایسته باکنیزان حور لقا از برایش بفرمان شهنشاهی موجود است.

بجای والدہ ماجدہ خود پادشاهش استوار کردہ و آبرو دادہ درسرایش اغلب از نواب و گان سلطنت مشحون و اکثر از ارباب حوایج مملو، خانہ اش گوئی حریم حرمت و ایوانش پنداری رواق مریم . اگر نرگس در آن گلستان بہم چشمی خواهد چشم سفیدی نماید بیشک باکزلک تربیت و خشم باغبان آن باغ نایبناش نماید . چندین خدمت عظیم را خدمتگزار از آن جملہ حفظ و ضبط کتاب و فرقان و صحیفہ و کتب و ادعیہ و اوراد مفوض و منوط برایشان است و احرای مکاتبات و امضای فرامین و ترقیم اشعار کہ بدیہہ از طبع مبارک تراود، حفظ رخوت و آلات و ادوات و صنایع زر و گہر و عرایض مخدرات بردگی و شاہزادگان بجملگی و نشر درہم و دینار درہم و وقف بار . علی ایحال باوست در فتون متعلقات بہ نسوان از آنجملہ درصفت خیاطت و نقاشی نیز مسلم است . من مہجور را بطناً و صلماً کہتر خواہر و غمخوار است و نواب ہمایون . میرزا ہم دخت صغیر نواب احمد علی میرزا و جہانشاہ میرزا را مہین ہم شیرہ در خط شکستہ و تحریر بسیار خوش شیوہ قدری از رسوم کمالات را از من فرا گرفته و در پیش من تتبع نمودہ است . درقعدہ نظم بانصیب است و در ایراد اشع رشایق . تخلص از سرکار پادشاہ فرا گرفته این اشعار منتخب ایات ایشان و این کتاب بخواہش ایشان است کہ ثبت میگردد و ایراد میشود :

مثنوی

| | |
|----------------------------|--------------------------|
| ای عاقل فاضل خردمند | بشنو توز من نصیحت چند |
| دنیاست بجای عیش و شادی | دنیاست مکان نا مرادی |
| هر کس کہ باین عجوزہ خو کرد | دل را از عیش سستشو کرد |
| ز نهار از این عجوزہ ز نهار | خود را از فریب او نگہدار |
| در عقد ہر آنکہ آورد این | دین و ایمان دہد بکا بین |
| هر کس کہ باین عجوزہ پیوست | از خون خودش بکف حنا بست |

دیده است دو صد بمثل او شوی
کارش همه جادوی است و افسون
تو غره هستی بجایه و مالش
لیکن جادوی پیر همه چو ما راست
زنهار ز مکر او پیرهیز
من بنده اگر چه دخت شاهم
هر چیز که خواهم او میسر
اسب و شتر و کبوتر و بنده
دارم ز جواهر فراوان
بر هیچ یکی نبسته ام دل
ایخوا چه تو نیز دل نگهدار
چون از کف تو رود بناچار
زینگونه به بستی از کنی خوض
شه گر چه مرا ز راه اکرام
از سلطنتش مرا چه حاصل
هستم از چرخ آبنوی
یارب تو بعز و جاه زهرا
یارب تو بحق شاه کونین

هرگز ننگنده برقع از روی
جادو گریش بر یزدت خون
زنهار طمع مکن وصالش
شیرین خط و خال و زهر دار است
دندان طمع مکن باو تیز
از فخر رسد بیه کلاهم
از فرش و لباس و زیور و زر
هم گله و ربه و چرنده
چندان که شمار آن نه بتوان
چون کندن دل بسی است مشکل
دل را ز جهان بهیج بسیار
زو دست به اختیار بردار
در خلد علی بماند و حوض
کرد است (ضیاء سلطنت) نام
زانرو که ز جمله کنده ام دل
قانع به پلاسی و سبوسی
بر معصیت (ضیاء) بیخشا
میدار شهم تو شاه دارین

ابیاتی چند از چاهها

بهر رضای درست گذشتیم ما زجان
اینقدرها که رخ خوب تو دیدن دارد
ز دل دوری کنم تا آنکه گویند
هر بنده مطیع پادشاهی

آری برای دوست زجان میتوان گذشت
قصه هجر تو بالله شنیدن دارد
(ضیاء) از آشنا بیگانه گردید
من بنده پادشاه عشقم

| | |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| از نشاء باده ما نه مستیم | سر مست ز باده الستیم |
| شفاعت گنهم را که میکند فردا | مگر به دامن آلودگان در آویزم |
| بگلی دسترسم نیست (ضیاء) چون سازم | گر در آن باغ به خاری نشوم من قانع |
| بهبودی زخم عاشقان چیست ؟ | جز خنجر غمزه نکویان |
| بسی بر خاکشان رفنیم و افتد | ببخاک ما گذار شهسواران |
| غمت را چون ز دل بیرون نمایم | که این حاصلشدم از روزگاران |
| بهر قلم بهانه بهتر | نیست از اینکه زنده ام بی تو |
| ترا بر دیده خود می نشانم | اگر بر دیده غیرم نبینی |
| امروز (ضیاء) ز لطف شاهنشه راد | هم چار برادری و را خوب تژاد |
| محمود و همایون و جهان و احمد | محمود همیشه یاور چارش باد |

طاووس سخاوت

چنانکه خیرات حسان نوشته ابن بانوی بلند پایه هنر مند همسری فتحعیشاه قاجار را داشته . بزرگی دستگاه و فرّ و شکوه او بالاتر از آن بوده که به پندار آید و از آنشهریار (تاج الدوله) نامبردار گشته .

شادروان میرزا عبدالوهاب اصفهانی (معمدالدوله) متخلص به (نشاط) آموزگار او بوده و در آموزش و پرورش او این دستور بیمانند کوششها نموده و خوش نویسی و آئین سخنور را بیاموخت .

شوهر تاجدارش عنبرچه مرصعی باز بخشید و این بخشش گرانبهائی بود ، این چیز پر ارج و بهار همان عنبرچه ایست که امپراتریس روس یاملکه روسیه برای آغا باجی دختر ابراهیمخان شوشی ارمغان فرستاد . تخمه آن زمرّد بسیار درشت و گرداگردش یکدوده الماس ممتاز و دورشته زنجیر طلای زیبا داشت .

شاه این پارچه گرانبهرا بیهای هشتاد هزارریال آنروز خریدنده بتاج الدوله بخشید و دستور داد یکصد و پنجاه هزارریال بمیرزا عبدالوهاب معتمدالدوله که نویسنده فرمان و برنده آن بوده خلعت بهای عنبرچه داده شود .

تاج الدوله پس از دریافت این بخشش ارجمند شاهانه برای سپاسگزاری از چنین نواخت خسروانه دو بیتی زیر را برشته نظم کشیده برای شاه فرستاد :

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| بتاج الدوله چون دارم لقب شاه | گذشت از آنسرم از طارم ماه |
| همیشه بخت با او هست و نبود | کسی با ذات غیر از سایه همراه |

بازیکی دیگر از نوازشهای شاهانه دراره او اینست که شاه با همه زن و مرد دربار

و خانواده‌های شاهزادگان پایتخت و شهزاده خانمهایی که شوهر داشتند از نخستین روز نوروز باستانی تاروز سیزده میهمان تاج‌الدوله شده و شب و روز بعیش و نوش پرداخته میمانند بزرگوار بهر کدام عیدی و هدیه‌یی میداد و مهربانی میکرد. جایگاه‌ها و میمانداری بفرخور هر کس میگماشت.

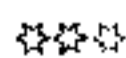
در حرم و اطاق مرصع‌خانه تاج‌الدوله: پشته‌ها، مخده‌ها، مسندها، متکاها، تنگها، آینه‌ها، مجمرها، همه و همه مرصع و پرده‌ها بمروارید آذین شده بودند. نام تخت مرصع مشهور به (تخت طاوس) پیش از عروسی تاج‌الدوله (تخت خورشید) نام داشته ولی شاهزاده شجاع‌السلطنه استاندار آنروز تهران که پذیرائی شب عروسی و بزم شاهانه را در دست داشت آن تخت را همان شب بخوابگاه شاه آورده و از آن پس بنام (تخت طاوس) نامبردار گشت.

تاج‌الدوله از بر توپ‌ورزش میرزا عبدالوهاب نشاط در نویسندگی به پایه‌یی رسید که نامه‌های اودارای مضمون‌های بدیع و عبارات نغز و پرمغز بوده آنچنانکه در امامزاده قاسم شمیران تاج‌الدوله و پسرش سلطان احمد میرزای معروف به (سپورساتچی) هر دو به بیماری و با دچار گشته و شاه رهسپار (نوا) بوده سلطان احمد میرزا از این ناخوشی جان بدر نبرده در گذشت ولی تاج‌الدوله که بهبود یافت شاه نامه‌یی در دلجوئی از تاج‌الدوله بنوشت و در آن نگاشت:

از کسی چون بشکند چیزی بلائی بگذرد
خوب شد بر تو بزد آسبیش از مینا گذشت
تاج‌الدوله در پاسخ نوشت:

اگر بشکست اندر بزمه. تان ساغر مینا
سر ساقی سلامت دولت پیرمغان برجا
گویند اشعار آبداری از او بسیار است. اینک نمونه‌ای چند از آنها:

باد از سر کوی تو گذشتن نتواند
پیغام من دلشده را پس که رساند



مرغیکه به دام تو اسیر است
دیگر نکند هوای گلزار
اندر سر کوی تو بسی منتظرانند
شاید زره لطف تو از خانه در آئی.

